

خدا جون سلام به روی ماهت...

خنجر و صلیب ۱: دالان سیاه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خنتختر صليبا

دالان مسياه 

جوليا نوبل | شينم حاتمی

سرشناسه: نوبل، جولیا

Nobel, Julia

عنوان و نام پدیدآور: دالان سیاه / نویسنده جولیا نوبل : مترجم شبنم حاتمی

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: خنجر و صلیب ۱.

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۰-۰؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۱-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] The mystery of Black Hollow Lane .

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷۱

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ج

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۵۸۵۳

۷۱۶۶۳۰۱



انتشارات پرتقال

خنجر و صلیب ۱: دالان سیاه

نویسنده: جولیا نوبل

مترجم: شبنم حاتمی

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فرناز وفايي دیزجی - فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۹۰-۰

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



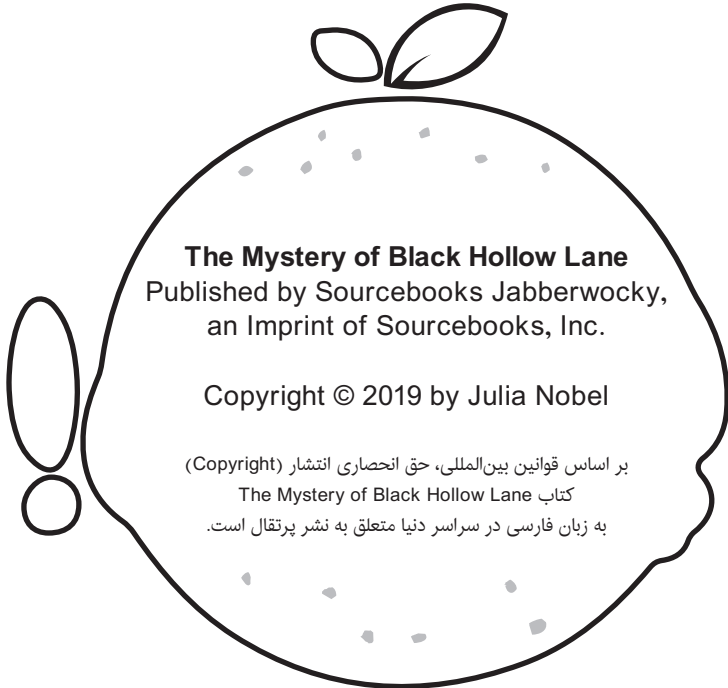
kids@porteghaal.com

تقدیم به پِن که عاشق قصه گفتن است و
تقدیم به لیندا که عاشق شنیدنشان بود.

ج.ن

تقدیم به آرینای نازنینم که دلش لبریز از
مهربانی و شجاعت است.

ش.ج



The Mystery of Black Hollow Lane
Published by Sourcebooks Jabberwocky,
an Imprint of Sourcebooks, Inc.

Copyright © 2019 by Julia Nobel

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب *The Mystery of Black Hollow Lane*
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل ۱

متخصص فرزندپروری

واقعاً لازم نبود مادری^۱ بعضی چیزها را بداند. مثلاً اینکه امی ناخن‌های پایش را گرفته یا در پارک پایش را روی چیزی چسبناک گذاشته، چیزهای بی‌اهمیتی بودند؛ اما نامه‌ی داخل کسوی پاتختی اتاق امی از این چیزهای بی‌اهمیت نبود و اگر مادرش از آن بویی می‌برد، حتماً حسابی از کوره درمی‌رفت. برای همین هم امی خوشحال بود که آن لحظه به جای خانه‌شان در کینتیکت^۲، در شهر نیویورک است. دلش می‌خواست تا حد امکان بین مادرش و آن نامه فاصله باشد، حتی اگر ناچار می‌شد به خاطرش دوباره مراسم کسل‌کننده‌ی رونمایی از کتابی جدید را تحمل کند.

مادر امی یک لیوان نوشیدنی داد دست امی و گفت: «بهت خوش می‌گذره عزیزم؟»

امی جره‌ای نوشید و نزدیک بود عُق بزند. طعم آن نوشیدنی تقلبی جوری بود که انگار در سطلی پر از سیب‌گندیده آب‌نبات جرقه‌ای ریخته باشند. تمام زورش را زد که لبخند بزند؛ مادرش همین جوری هم به‌اندازه‌ی کافی عصبانی بود. مادرش زیر لب گفت: «خوشبختانه کسی متوجه پانسماں زیر کلاهت نشده. نمی‌فهمم چرا اصرار داشتی حتماً همین امروز فوتبال بازی کنی...»

1. Emmy

۲. یکی از ایالت‌های شمال شرقی آمریکا در همسایگی نیویورک.

لبخندی زد و برای یکی از شرکت‌کنندگان مراسم دست تکان داد. «تو که می‌دوستی رونمایی کتابم امروز بعدازظهر، پس چرا...»

امی پیشانی‌اش را مالید؛ کلاهی مسخره روی سه بخیه‌ی تازه را پوشانده بود. چه باید می‌گفت؟ ببخشین مامان که بازیکن خیلی خوبی‌ام. از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر گند بزنم تا عضو تیم‌های خوب نشم. «مامان من نمی‌تونم به همین راحتی یه مسابقه رو نرم. تیمم...»

«تیمت مطمئناً می‌تونه بدون تو از پس یه بازی بریاد اِملین!»

امی جا خورد. هروقت مادرش اسم کامل او را به زبان می‌آورد، معلوم می‌شد برایش خوابی دیده است.

مادر جرعه‌ای نوشید. «گوش کن امی، یه چیزی هست که بعد از مهمونی باید درباره‌ش صحبت کنیم.»

نفس امی در سینه‌اش حبس شد. نکند مادرش قضیه‌ی نامه را فهمیده بود؟

وای اگر پیدایش می‌کرد... وای اگر می‌فهمید امی می‌خواست چه کار کند...

«درباره‌ی سفرهای معرفی کتابمه.»

امی نفس راحتی کشید و با جلوی لباسش ورفت. لاقلاً آن شب باید فکرنامه را از سرش بیرون می‌کرد. فقط همین را کم داشت که مادرش مشکوک شود.

«بعد از اینکه سفرهام تموم بشه، یه پروژه‌ی کاری دیگه دارم. الان نمی‌خوام جزئیاتش رو برات بگم، اما قراره اوضاع یه کمی تغییر کنه. فقط آماده باش.»

دل امی هُری فرو ریخت. آماده باش. هفته‌ی گذشته معلم علومش، خانم هنری، هم موقع مانور حوادث طبیعی همین را گفته بود.

«پس اینجایی پِم!» خانمی ریزنقش و بور با شور و هیجان آمد سمتشان و امی جلوی خودش را گرفت که غر نزند. بیشتر وقت‌ها به بهانه‌ای از ناشر کتاب‌های مادرش دوری می‌کرد.

مادرش گونه‌ی خانم بور را بوسید. «گرچن!» برای این مهمونی واقعاً سنگ تموم گذاشتی.»

«برای بهترین نویسنده‌ام هر کاری می‌کنم!» گرچن رو کرد به امی. «امروز خیلی خوشگل شدی‌ها! این کلاه چقدر بهت می‌آد. روی موهاش سایه انداخته و رنگ قرمزش دیگه خیلی توی چشم نمی‌زنه.»

گرچن جواری لبخند زد انگار حرفش تعریف بوده، اما امی خوب منظورش را می‌فهمید. عادت کرده بود مردم درباره‌ی موهای قرمز مایل به نارنجی‌اش نظر بدهند. «خیلی خوشحالم که امشب اومدی، هرچی شلوغ‌تر باشه بهتره. بهت گفته بودم چندتا از دوست‌ها رو هم دعوت کنی، کردی؟»

پیشخدمتی رد شد و امی از سینی در دستش، یک پیراشکی خرچنگ قاپید و چپاند داخل دهانش. «خب، هیچ‌کس نتونست بیاد.» راستش اصلاً کسی را دعوت نکرده بود. تازه چند هفته پیش به مدرسه‌ی خصوصی جدیدش رفته بود و همیشه دوست پیدا کردن برایش سخت بود چون اگر می‌خواست دوست پیدا کند، مجبور بود با دیگران حرف بزند.

مردی وارد سالن رستوران شد و گرچن فریاد زد. «کلینت!» و بازوی آن مرد را گرفت و تقریباً هلش داد سمت مادر امی.

«پم، کلینت مارکوم^۲ رو از مجله‌ی کودک‌پروری مدرن یادته؟»

«البته، خوشحالم دوباره می‌بینمت کلینت.»

«سلام پم، کتاب جدیدت رو خیلی دوست داشتم!»

گرچن گفت: «معرکه نیست؟ حسابی افتاده سر زبون‌ها. همه به پم می‌گن متخصص فرزندپروری محبوب آمریکا.»

امی جلوی خودش را گرفت که نخندد؛ تنها کسی که از این عبارت استفاده می‌کرد، خود گرچن بود که هر وقت گزارشگری آن دور و بر بود، بارها و بارها تکرارش می‌کرد.

1. Gretchen

2. Clint Markum

کلینت گفت: «این دخترتون اِملینه؟»
پلک امی پرید. «اِمم... آره.» و این پا آن پا کرد؛ خیلی کم پیش می آمد
گزارشگرها با او حرف بزنند. البته خودش هم این طوری بیشتر دوست داشت.
کلینت گفت: «حتماً به مامانت خیلی افتخار می کنی.»
امی به نشانه‌ی موافقت سرتکان داد. چهره‌ی کلینت جوری به نظر می رسید انگار
منتظر بود امی چیز دیگری هم بگوید، اما امی اصلاً نمی دانست آن چیز چیست.
«اینکه خودش تنهایی تو رو بزرگ کرده و هم زمان از پس شغل مهمش
هم براومده این حس رو به آدم می ده که یه زن ابرقهرمان توی خونه ست!»
امی دوباره سرتکان داد. شاید اگر چیزی نمی گفت، کلینت هم دیگر
چیزی نمی پرسید.

کلینت گلپوش را صاف کرد و رو کرد به مادر امی. «گرچن داشت همه چیز
رو درباره‌ی پروژه‌ی جدیدت بهم می گفت. خیلی هیجان انگیز به نظر می آد!»
چشم‌های مادر امی درخشیدند، درخششی که احتمالاً هیچ کس تا آن موقع
ندیده بود چون او همیشه جلوی مردم احساساتش را کنترل می کرد. البته از
نظر امی پسِ برقِ چشم‌های مادرش لرزشی خفیف از سر ترس وجود داشت.
مادرش گفت: «عجیبه که گرچن قبل از اعلام رسمی اجازه‌ی دیدن پیش نمایش
رو بهت داده. قرار بود حداقل تا هفته‌ی آینده مخفی نگهش داریم.»
گرچن گفت: «می دونم... ولی فرصت خوبی بود که تا تنور داغه نون
رو بچسبونیم.»

مادر امی لبخندی زد و سرتکان داد. «امی، چرا یه چیزی بر نمی داری بخوری؟»
امی چند قدم رفت به سمت نزدیک‌ترین پیشخدمت، اما زیاد دور نشد.
«خب یم، چی باعث شد تصمیم بگیری مجری یه رئالیتی شوی تلویزیونی^۱
بشی؟»

۱. reality show: نمایش واقع‌گرایانه نوعی برنامه‌ی زنده‌ی تلویزیونی است که بخش‌هایی از زندگی آدم‌های واقعی را به نمایش می گذارد.

امی فوری چرخید سمتشان. قرار بود مادرش چهره‌ی تلویزیونی شود؟
مادر نگاهی به امی انداخت. «به نظرم فرصت بی نظیری اومد که بتونم با
والدین به شکلی جدید ارتباط برقرار کنم. جزئیاتش هنوز نهایی نشده، برای
همین هم ترجیح دادم چیز زیادی درباره‌ش نگم.»

کلینت نگاهی به گرچن انداخت. «حالا روال برنامه چطوره؟»
گرچن گفت: «قراره پم توی هر فصل برنامه، چند هفته‌ای رو کلاً با خانواده‌ها
بگذرونه و بهشون بگه چه اشتباه‌هایی مرتکب می‌شن و با راهنمایی‌هاش
رفتارشون رو اصلاح کنه.»

کلینت گفت: «چه هیجان‌انگیز! ببینم املین هم همراهت می‌آد؟»
تاپ تاپ تاپ؛ تپش قلب امی کمی تندتر شد. مادرش گلپوش را صاف
کرد. «نه، این برنامه پر از استرس و دردسره.»
«پس کی ازش مراقبت می‌کنه؟»

تاپ تاپ تاپ
مادر لیخندی گل‌وگشاد زد؛ لیخندش درست مثل لیخند سردسته‌ی گروه
تشویق‌کنندگانی بود که فهمیده تیمش دارد می‌بازد. «محشرترین مدرسه رو
براش پیدا کردم. امی عاشقش می‌شه. انگار که داره با خانواده زندگی می‌کنه.»
امی اخمی کرد. مدرسه که جای خانواده را نمی‌گرفت. تازه مگر قرار بود در
مدرسه زندگی کند... مگر اینکه... نکند مادرش خیال داشت او را بفرستد...
«مدرسه‌ی شبانه‌روزی؟» کلینت فکر امی را به زبان آورد.

تاپ تاپ، تاپ تاپ
مادر امی گفت: «یه مدرسه‌ی جامع و کامله که امی توی محیط آموزشی
بربارش، کنار هم سن و سال‌های خودش زندگی می‌کنه.»
امی نمی‌دانست مدرسه‌ی جامع و کامل چیست، اما چیزی مثل مدرسه‌ی
شبانه‌روزی به نظر می‌آمد.
کلینت پرسید: «کدوم مدرسه؟ نزدیکه؟»

مادر امی سرش را پایین انداخت و جلوی لباسش را صاف کرد؛ داشت با چروکی ورمی رفت که هیچ کس دیگری نمی‌دیدش. بالاخره سرش را بالا آورد. چهره‌اش آرام و متین بود. «راستش، توی انگلستانه.»
نفس امی بالا نمی‌آمد. مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلستان. مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلستان.

تاپ‌تاپ، تاپ‌تاپ، تاپ‌تاپ

کلینت رو کرد به امی. «اون وقت نظر تو درباره‌ی این قضیه چیه؟ حتماً وقتی اولین بار فهمیدی یه کم شوکه شدی.»
مادر آب‌دهانش را زورکی قورت داد و به امی زل زد؛ انگار با نگاهش به او التماس می‌کرد جوابی درست بدهد.

اتاق دور سر امی چرخید؛ انگار در چرخ‌وفلکی نشسته بود که از کنترل خارج شده. لبخندی زورکی روی لب‌هایش نشانده. «خیلی خوشحالم که از مامانم حمایت می‌کنم.»

مادر دستش را محکم دور دست‌های امی حلقه کرد. «تو خیلی لطف داری عزیزم. من باید یه آبی به صورتم بزنم. باهام می‌آی؟» و آرنج امی را کشید و او را به سمت دست‌شویی برد.

«خیلی‌خب.» مادر امی در را پشت‌سرشان بست. «رنگ و روت پریده. قرار نیست غش کنی که؟»

امی روی صندلی زهواردررفته‌ی گوشه‌ی دست‌شویی واژفت. نمی‌دانست غش کردن چه حسی دارد، اما اگر اتاق همان‌طور دور سرش می‌چرخید، احتمالاً خیلی زود نقش زمین می‌شد. سرش را به دیوار تکیه داد و سرگیجه‌اش کمی بهتر شد.

«یه نفس عمیق بکش تا درباره‌ش حرف بزنیم.»

امی دست‌هایش را دور شکمش پیچید و سعی کرد نفس عمیق بکشد، اما انگار هوای کافی وجود نداشت. می‌خواست سؤال‌هایی بپرسد و بگوید این

تصمیم چقدر ناعادلانه است، اما انگار کسی تکه‌ای آدامس چپانده بود به آن بخش مغزش که مسئول ساختن جمله‌های کامل بود. مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلستان. مدرسه‌ی شبانه‌روزی. انگلستان. این کلمه‌ها را مدام در ذهنش تکرار می‌کرد. مادرش گفت: «متأسفم که این‌طوری خبردار شدی. همین امروز صبح همه‌چی رو با مدیر مدرسه نهایی کردم. نمی‌خواستم تا وقتی مطمئن نشدم کارهای ثبت‌نام مدرسه‌ت انجام شده ماجرا رو بهت بگم. امروز عصر خواستم بهت بگم، اما ماجرای اون بخیه‌ها پیش اومد و کل وقتمون رو گرفت.»

امی بالاخره توانست حرفی بزند. «چرا نمی‌تونم اینجا بمونم؟»

«چون هیچ‌کس نیست که ازت مراقبت کنه.»

«ولی...»

«امی، من هم روان‌شناس کودکم و هم مادرت. صلاح تو رو بهتر می‌دونم.»

امی آهی کشید. تقریباً دوازده سال بود که این جمله را می‌شنید و هنوز هم جوابی برایش پیدا نکرده بود. «کی باید از اینجا برم؟»

مادر نگاهش را برگرداند. «خب وضعیت تو یه کمی خاصه. معمولاً ترم جدید که شروع می‌شه دیگه دانش‌آموز جدید نمی‌گیرن، پس ما خیلی خوش‌شانسیم که اجازه دادن ثبت‌نام کنی. ولی باید قبول می‌کردم هرچه زودتر بفرستمت تا بیشتر از کلاس‌ها عقب نیفتی.»

چشمان امی پر از اشک شد. او داشت به یک قاره‌ی دیگر نقل‌مکان می‌کرد، آن هم تنهایی و به‌زودی زود.

«عزیزم می‌دونم سخته، ولی باید قوی باشی. خبرنگارها اون بیرون هستن و نمی‌خوام فکر کنن مشکلی پیش اومده. گرچن قراره من رو به‌عنوان مشاوره‌ی باتجربه و حرفه‌ای به مادر و پدرهای آمریکا معرفی می‌کنه. به اون آدم‌هایی فکر کن که من می‌تونم کمکشون کنم. اگه تو نشون ندی که حامی منی، همین رو دست می‌گیرن و اون وقت دیگه حنم پیششون رنگی نداره.»

تازه این برای تو هم یه فرصته که توی مدرسه‌ای درجه‌یک درس بخونی.»
«درباره‌ی مدرسه‌ی بارثالامیو پرپ^۱ و گلنمور هایتس^۲ هم همین رو گفتی.»
«می‌دونم، ولی هر دوتا مدرسه توی رده‌بندی مدارس خیلی افت کردن.
نمی‌شد بذارم توی مدرسه‌ای بمونی که قرار نبود به پیشرفتت کمکی کنه.
مطمئنم این یکی مدرسه خیلی فرق می‌کنه.»

مادرش همیشه همین را می‌گفت. هر بار رتبه‌ی مدرسه‌ای چند پله پایین
می‌آمد، نگران می‌شد که نکند امی درست و حسابی آموزش نبیند؛ خب، بودن
در مدرسه‌ی رتبه‌ی چهار نیوانگلند بدتر از بودن در مدرسه‌ی رتبه‌ی دوم بود، ولی
قضیه‌ی مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرق داشت. امی حتی تصورش را هم نمی‌کرد.
مادر دستش را گرفت و محکم نگه داشت. «ام، من نمی‌خواستم ماجرا رو
ازت مخفی کنم... قول می‌دم بعداً بیشتر درباره‌ش حرف بزنیم و دیگه هیچ
رازی بینمون نباشه.»

امی یاد پاتختی و نامه‌ی مرموز داخل کشویش افتاد، نامه‌ای که هرگز از آن
حرفی به مادرش نمی‌زد، هزار سال سیاه. «باشه. دیگه از این به بعد راز بی‌راز.»

1. Bartholomew Prep

2. Glenmore Heights

فصل ۲

مدرسه

مادر گفت: «ولزورث^۱ مدرسه‌ی محشریه عزیزم. عاشقش می‌شی.» نصفه شب بود و مادر امی داشت ماشین را به سمت خانه می‌راند. امی دلش نمی‌خواست حرف بزند؛ سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد و وانمود کرد خوابیده، اما انگار مادر متوجه این موضوع نبود.

«انگلستان فوق‌العاده‌ست. من چند سال با دخترعمه‌م، لوسی، اونجا بودم و واقعاً تجربه‌ی بی‌نظیری بود.»

چشم‌های امی یکپهو باز شدند. انگلستان. مادرش به انگلستان رفته بود و همان جا با...

لب‌هایش را به هم فشار داد. آن نامه درباره‌ی پدرش همین چند روز پیش به دستش رسیده بود. امکان نداشت تصادفی باشد. به مادرش نگاهی انداخت. می‌شد بدون اینکه مامان مشکوک شود درباره‌ی پدرش پرسد؟ امی خیلی عادی گفت: «که این‌طور... با بابا هم توی انگلستان آشنا شدی، نه؟» مامان گلوپی صاف کرد؛ هروقت امی حرف پدرش را پیش می‌کشید، همین کار را می‌کرد. «آره.»

تا اینجاش که خوب پیش رفت.

«تازگی‌ها ازش خبری داری؟»

1. Wellsworth

«معلومه که نه! نه ساله رفته. چرا الان باید ازش خبر داشته باشم؟»
تصویرهایی لرزان مثل فیلم‌های خانوادگی قدیمی پس ذهن امی سوسو زدند؛ دست‌هایی قوی و مردانه او را در هوا بلند می‌کردند و ریش زبر به صورتش مالیده می‌شد و بوی آدامس نعنائی مشامش را پر می‌کرد. نه سال از آن روزها می‌گذشت، از روز تولد سه‌سالگی‌اش که کیک همان‌طور دست‌نخورده داخل یخچال مانده بود و هیچ‌کس دل‌ودماغ جشن گرفتن نداشت.

«هنوز هم توی انگلستان فک‌وفامیلی داره؟»

مادرش به جاده خیره شد. چهره‌اش که موقع صحبت درباره‌ی مدرسه آن قدر هیجان‌زده و پرانرژی بود، حالا مثل سنگ خشک و سرد شده بود.
«پدرت هیچ فک‌وفامیلی نداشت.»

امی ول‌گن نبود. «دوستی... چیزی... کسی که خوب بشناسدش؟»

«حالا چی شده این قدر درباره‌ی بابات می‌پرسی؟»

امی به دست‌هایش نگاه کرد؛ نمی‌خواست مادرش مشکوک شود.

«هیچی، از روی کنجکاو.»

مادرش آهی کشید. «تا جایی که من می‌دونم، بعد از اومدنمون به اینجا بابات دیگه با کسی توی انگلستان در ارتباط نبود. به نظرم بهتره خیلی فکرت رو درگیر اون نکنی. حالا فقط من و تو هستیم. اون قدرها هم بد نیست، درسته؟»

امی از پنجره به بیرون زل زد. «درسته.» مطمئن نبود این را از ته دلش می‌گوید یا نه، اما انگار گفتنش بهترین راه برای پایان دادن به مکالمه بود.
امی به زمان نیاز داشت تا فکر کند و نقشه بکشد.

همین‌که به خانه رسیدند، امی راحت مادرش را قانع کرد که باید زودتر بخوابد، اما قسمت سختش این بود که نگذارد مادرش بفهمد خیال خوابیدن ندارد. آهسته کشوی پاتختی‌اش را باز کرد و خرت‌وپرت‌هایش را کناری گذاشت. نامه تِه کشو بود، دقیقاً همان جایی که خودش گذاشته بودش. در

سه روز گذشته بارها نگاهش کرده بود و دیگر آن را از بر بود، اما باز نامه را بیرون آورد و دوباره خواند:

املین عزیز،

تغییر در راه است. درباره‌ی پدرت چیزهای زیادی هست که نمی‌دانی. اگر چیزی از یادگاری‌هایش پیدا کرده‌ای، خوب مراقبشان باش. ارادتمند، یک دوست

امی از این نامه سر در نمی‌آورد. تغییر در راه است. یعنی این آدم می‌دانسته مادرش دارد او را به انگلستان می‌فرستند؟ ولی وقتی خودش هم از این قضیه خبر نداشت چطور ممکن بود؟ دوباره به نامه نگاه کرد. پدرش. یادگاری‌هایش. امی هیچ چیزی نداشت که مال پدرش بوده باشد. وقتی بابا ترکشان کرده و ناپدید شده بود، مادر همه‌ی وسیله‌های او را دور ریخته بود؛ ولی انگار این دوست فکر می‌کرد امی یادگاری‌هایی از پدرش دارد.

امی روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. اجداد مادرش چند نسل پیاپی در این خانه زندگی کرده بودند و مادرش هیچ‌وقت آن را نمی‌فروخت. اگر بابا می‌خواست چیز باارزشی را قایم کند، هیچ جایی بهتر از این خانه نبود. امی بی‌سروصدا رفت سمت در و آرام بازش کرد. چراغ اتاق مادرش خاموش بود. پاورچین از راه‌پله‌ی کوچک که دور دودکش پیچ می‌خورد، بالا رفت و در باریک رو به اتاق زیرشیروانی را باز کرد. از سرما به خودش لرزید و چراغ را روشن کرد. همه‌جا پر از خرت‌وپرت بود؛ چرخ نخ‌ریسی داخل اتاق زیرشیروانی احتمالاً متعلق به یکی از اجداد خیلی دورش بود، تلفنی با سیم فنی و بلند به پریر روی دیوار وصل بود و حتی یک رایانه‌ی رومیزی قدیمی هم بود که حتماً مادرش فراموش کرده بود از شرش خلاص شود. شاید هر کدام از این‌ها یادگاری بودند، اما کدام یکی متعلق به پدرش بود؟

نزدیک‌ترین کارتن را باز کرد. چیزی جز سیم‌های قدیمی داخلش نبود. داخل سه کارتن بعدی هم پر بود از رسید و مدارکی که انگار مربوط به برگه‌های مالیات مادرش بودند. پنجمین کارتن هم پر از مدارک بود و امی داشت درش را می‌بست که چشمش به کاغذی ته جعبه افتاد. درست دیده بود؟ نوشته بود ازدواج؟ کاغذ را بیرون کشید؛ بالای صفحه با حروف درشت نوشته بود سند ازدواج. امی زورکی آب دهانش را قورت داد و اسم‌های روی کاغذ را خواند. پاملا ویلیک^۱. توماس آلین^۲.

اخم کرد؛ حتماً اشتباه شده بود. مگر فامیلی پدرش ویلیک نبود؟ سند ازدواج جورى بود که انگار امی فامیلی مادرش را گرفته است. امی شانه بالا انداخت؛ پدرش حتماً خیلی روشنفکر بوده. امی همه‌جای اتاق را نگاه کرد. حتماً آنجا چیزهای بیشتری درباره‌ی پدرش وجود داشت، چیزهایی که مادر دور نینداخته بودشان. تمام کارتن‌ها را گشت، اما روی هیچ چیز دیگری اسمی از بابا نبود. خورشید تازه داشت طلوع می‌کرد و پرتویش از پنجره داخل اتاق زیرشیروانی تابید. الان بود که مادرش بیدار شود؛ وقت امی داشت تمام می‌شد.

دستی به موهای سیخ‌شده‌ی بازویش کشید و سعی کرد نوشته‌ی نامه را به یاد بیاورد. اگر چیزی از یادگاری‌هایش پیدا کرده‌ای، خوب مراقبشان باش. یادگاری؛ اما اسناد و مدارک که یادگاری به حساب نمی‌آمدند و حالا که در کارتن‌ها باز شده بود هم دیگر جایشان امن نبود. شاید در این اتاق مخفیگاهی وجود داشت. امی اطراف دودکش سرد و خاموش قدم زد و دست‌هایش را روی دیوارها کشید. هیچ‌جا چیزی شبیه دستگیره‌ی در مخفی پیدا نکرد. می‌شد با دست روی کف‌پوش‌های چوبی ضربه بزند تا ببیند لق هستند یا نه، اما این کار احتمالاً مادرش را بیدار می‌کرد. تازه این خانه

1. Pamela Willick

2. Thomas Allyn